

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید جهان‌دیده از شهدای طریق‌القدس پدافند هوایی ارتش

«حمزه» قبل از هر چیز سرباز وطن بود

■ صغری خیل‌فرهنگ

آن خطابه زینبی‌اش در روز تشییع پیکر همسرش ما را بر آن داشت که با او همراه شویم: «وَلَا تَحْزَنْ لِّذَیْنِ قَتَلُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرِزُّوْنَ»

هرگز پندار کسانی که در راه خدا کشته شدند، مرد گانند، بلکه زنده‌هایی هستند که نزد پروردگارشان روزی می‌خورند.

به عنوان همسر شهید حمزه جهان‌دیده صحبت‌م را با جمله‌ای از حضرت آقا شروع می‌کنم: «موضع ما در مقابل اسرائیل، همان موضع همیشگی است. اسرائیل در منطقه، یک غده بدخیم سرطانی است که باید قطع و ریشه‌کن شود.»

با قلبی مسرور و نفسی مطمئن، شهادت همسر عزیزم جناب سرگرد حمزه جهان‌دیده را در راه آرمان‌های رهبر عزیزم به همه مردم و هموطنانم تبریک می‌گویم. دشمن ایران اسلامی بدانند که من طفل دو ماهه و کودک هفت ساله‌ام را برای حراست از اسلام و مرز و بوم کشورم ایران، خوراک موشک‌های دژخیمان می‌کنم. حکام رژیم صهیونیست بدانند اگرچه حمزه من به شهادت رسید، اما این بیشه پر است از حمزه‌های اینچنین که جان‌شان را به ساحت مقدس امام خاتمه‌ای تقدیم می‌کنند. نتایج‌های کثیف پداند من انتظار بازگشت پیکر همسرم را هم نداشتیم، چراکه چشم به هدیه‌ای که در راه امامم داده‌ام، ندارم. ریشه این نظام چنان محکم و استوار است که اینچنین حوادثی خللی در دل ملت ایران نخواهد انداخت. به امید اقامه نماز به امامت نایب برحقش امام عصر در مسجدالاقصی....»

و این صلابت رسم زنان مقاومت است که در مکتب عاشورا تلمذ کرده‌اند. رسمی که منصوره عوض‌زاده همسر شهید حمزه جهان‌دیده هم آن را در پیش گرفت. او می‌گوید: «در این هشت سال حمزه‌جان یک جمله را دائم تکرار می‌کرد و این شعار زمزمه همیشگی‌اش بود: ارتش فدای ملت. یک‌بار پرسیدم که شما این جمله را تش فدای ملت را نمی‌خواهید رها کنید؟! گفت تا زمانی که جان در بدن دارم، این شعار بر لب‌های من جاری است تا به حقیقت نپیوندد، رهايش نمی‌کنم و در ساعت ۴:۲۰ باامداد شنبه ۵ آبان سال ۱۴۰۳ شعارش به حقیقت پیوست و ارتش فدای ملت شد.»

سرگرد حمزه جهان‌دیده از دلاورمردان نیروی پدافند ارتش همیشه قهرمان در سایت پدافند هوایی سربند بود که به دست رژیم منحوس اسرائیلی به فیض شهادت نائل آمد. گفت‌وشنودمان را با منصوره عوض‌زاده همسر شهید حمزه جهان‌دیده پیش‌رو دارید.

به خودتان ظلم نکنید!

منصوره عوض‌زاده همسر شهید حمزه جهان‌دیده ۲۹سال دارد و زاده شهرستان رامهرمز استان خوزستان است. او از همراهی‌اش با شهید و آغاز زندگی مشترکشان روایت می‌کند و می‌گوید: «من و حمزه به واسطه ازدواج یکی از نزدیکان مان با هم آشنا شدیم. خاله من با دایی حمزه ازدواج کرده بود و همین ازدواج باعث آشنایی ما با هم شد.»

مدتی بعد از ازدواج خاله من، پیشنهاداتی از سمت خانواده شهید حمزه به خانواده ما مبنی بر آشنایی بیشتر دو خانواده مطرح شد. آنها از خانواده‌ام خواستند که برای خواستگاری به خانه ما بیایند. حقیقت این بود که آن زمان من اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کردم و اصلاً تمایلی نداشتیم کسی به عنوان خواستگار به خانه ما بیاید و این موضوعات مطرح شود، اما خانواده حمزه اصرار داشتند که حالا اجازه بدهید، ما برای عرض سلام و دیداری به خانه شما بیاییم و اگر شما دوست نداشتید، اجباری در کار نخواهد بود و هر کسی راه خودش را می‌رود. برای همین یک قرار ملاقاتی برای دیدار دو خانواده گذاشته شد.

در جلسه اول خواستگاری حمزه همراه با پدر، مادر و عموی بزرگوارشان به خانه ما آمدند. نمی‌دانم شاید واقعا تقدیر اینچنین برای من رقم خورد من که سرسختانه حتی مانع آمدن خواستگار به خانه بودم در همان لحظات اولیه دیدارم با حمزه‌جان، برگ دلم ورق بخورد. راستش را بخواهید از اینکه اجازه داده بودم حمزه و خانواده‌اش به عنوان خواستگار به خانه ما بیایند، بسیار خوشحال بودم. به پیشنهاد بزرگ‌ترها من و حمزه صحبت‌های اولیه‌مان را کردیم. همان ابتدا حمزه اینطور شروع کرد و گفت خانم عوض‌زاده، من یک زندگی عادی ندارم و هیچ وقت هم نخواهم داشت. وقتی او حرف‌هایش را با این جمله آغاز کرد کمی ترسیدم. از او پرسیدم این حرف شما چه معنایی می‌دهد و چرا این حرف را می‌زنید؟! او گفت من قبل از اینکه حمزه جهان‌دیده باشم، قبل از اینکه فرزند خانواده‌ام باشم و حتی اگر خدا قسمت کند و بخواهم رفیق زندگی شما باشم، سرباز وطنم هستم. صادقانه بگویم آن لحظه من آن حرف را جدی نگرفتم. گفتم این حرف در حد شعار است. گفتم باشد، اما کار جای خودش و خانواده هم جای خودش. نمی‌شود اینها را با هم ادغام کرد. شما همانطور که برای شغل‌تان در تلاش هستید و آن را دوست دارید در مورد خانواده هم باید اینگونه باشید.

حمزه گفت بله! اما چیزی که برای من همیشه اولویت بوده و خواهد بود، شغل و تکلیفی است که بر عهده دارم و این تنها دست تقدیر بود. من همه صحبت‌های حمزه را با دل و جان گوش دادم و هیچ کدام از آنها بهانه‌ای نشد که من به او پاسخ منفی بدهم. صحبت‌های من و حمزه جان ادامه پیدا کرد. او گفت: ممکن است در زندگی من سختی، تنهایی و خیلی چیزهای دیگر باشد. اگر فکر می‌کنید توانایی‌اش را دارید و از پس آن بر می‌آیید، جواب مثبت بدهید. در غیر این صورت به خودتان ظلم نکنید!

آن روز در وجود او بیشتر از هر شاخصه‌ای دیگر صداقت

دیدم. او همه شرایط زندگی و همراهی با یک فرد نظامی را تماماً و کاملاً برایم ترسیم و تشریح کرد و انتخاب را بر عهده خود گذاشت تا با علم به این مسیر و سختی‌های آن انتخاب کنم و نهایتاً ۸ دی سال ۱۳۹۵ زندگی مشترک‌مان را شروع کردیم.»

شیفت‌های ۴۸ ساعته

همسر شهید می‌گوید: «چیزی که من از زندگی یک نظامی در ذهن داشتم، استرس‌ها، شب‌بیداری‌ها و مأموریت‌هایش بود. همان ابتدا اینطور گمان می‌کردم. وقتی حمزه‌جان از محل کار به خانه می‌آمد، فقط در حد خوردن چند قاشق غذا توان داشت و بعد هم می‌خوابید. من ابتدا فکر می‌کردم که این‌به خاطر خستگی راه است. چون محل کارش با محل زندگی ما فاصله زیادی داشت. بعدها متوجه شدم به خاطر سختی و فشار کار و مسئولیتی است که در محل کار دارد، اما او هرگز از کارش و حساسیت‌های آن به من و خانواده‌اش حرفی نمی‌زد. نمی‌خواست استرسی که خودش تحمل می‌کند را به ما منتقل کند و به ما سخت بگذرد. راجع به این موضوعات هیچ‌گاه در خانه صحبت نمی‌شد. برای همین همیشه فکر می‌کردم در حد یک شیفت

۴۸ساعته، پشت دستگاه و رادار است. غافل از اینکه این ۴۸ساعت به تنهایی خودش، به اندازه ۴۸ سال شهید را پیر می‌کرد.»

دعا کن شهید شوم

او به خواسته قلبی حمزه و آرزوی شهادتش اشاره می‌کند و می‌گوید: «اصلاً فکرش را نمی‌کردم که حالات رژیم صهیونیستی باعث شهادت حمزه من بشود. خیلی دلم به وجود نازنینش قرص بود. سه هفته قبل از شهادتش وقتی به خانه آمد، بین صحبت‌ها و مزاح‌های همیشگی به او گفتم حمزه‌جان! می‌خواهم از رشادت دیشب‌تان برای من بگویی، می‌خواهم بدانم دیشب چه گذشت؟ از نورهای آسمان دیشب بگو. نکند در این مأموریت‌ها شهید شوی؟ با همه خستگی که در وجودش حس می‌کردم با همه خستگی که در لایه‌لای مویر گهای قرمز رنگ چشم‌هایش می‌دیدم، رو به آسمان کرد و گفت خانم دعا کن که شهید شوی. خیلی ناراحت شدم. گفتم حمزه‌ان شاءالله که آخر و عاقبت همه ما ختم به شهادت شود، اما این را جلوی بچه‌ها نگو! بچه‌های من به پدر نیاز دارند، اما او حرفی که زد من را متأثر کرد. حمزه گفت خانم‌جان! می‌دانم شما جوانی و نیاز به سر پناه داری، می‌دانم بچه‌هایم کوچک هستند و به بابا نیاز دارند، اما این را بدان که سیدعلی به سرباز نیاز دارد. من همان روز اولی که به خواستگاری شما آمدم، گفتم که من قبل از هر چیزی سرباز وطن هستم. من قبل از اینکه حمزه جهان‌دیده باشم، سرباز وطن هستم. بعد از صحبت‌های حمزه با خودم کلنجار رفتم و گفتم نه! انقافی برای او نمی‌افتد. خدا بزرگ است و بخیر می‌گذرد و بخیر هم گذشت و من باید با این حقیقت کنار بیایم.

گاهی اوقات بعد از نماز صبح به من می‌گفت خانم، همین که مشغول آماده‌کردن صبحانه هستی، می‌خواهم دعایی کنم و شما آمین بگویی. می‌گفتم من که می‌دانم دعای شما چیست؟ نمی‌شود کوتاه بایی. من که آمین‌گوی دعای شما هستم، می‌گفت نه من فقط می‌گویم خدا یا در راه جامعه اسلامی و در راه حفظت از مرز بوم کشورم ایران من را به فیض شهادت برسان. تا روزی که خبر شهادتش را بر ابرام آوردند، هیچ درکی از شهادت و اینکه به چه صورت ممکن است، شهید شود، نداشتیم. از حساسیت شغلی‌اش حرفی به من ن‌زده بود و برای همین خیال من از او بسیار راحت بود.»

زندگی سرشار از عشق

همسرانه‌هایش به خلقیات شهید می‌رسد و می‌گوید: «مر مورد آن هشت سال همراهی و زندگی‌ام با شهید، اگر هشت سال فرصت هم‌کلامی با هم را هم داشته باشیم، فرصت نمی‌کنم از او و همه خوبی‌هایش برایتان روایت کنم. همه زندگی من سرشار از عشق بود. بر از انرژی مثبت. هشت سالی که بهترین روزها و سال‌های عمرم را در کنارش تجربه کردم. اینطور باید بگویم که حمزه من جزو دل صاف‌ترین و بی‌کینه‌ترین آدم‌هایی بود که تا به حال دیده بودم. هر کسی که کوچک‌ترین ارتباطی با او داشت خودش به دل صافی حمزه اشاره می‌کرد. مثلاً وقتی از خیابان رد می‌شدیم و ممکن بود از کسی یا از حرکت فردی ناراحت شویم و خاطرش را مشوش کند. می‌گفتم حمزه‌جان شما باید از خودت دفاع می‌کردی و حرفی می‌زدی و نباید در مقابل حرف ناقص سکوت می‌کردی!» می‌گفت خانم دنیا ارزش این را ندارد که بخواهی کسی را برنجانی و خم به ایروی کسی بیآوری یا خودت را ناراحت کنی. همه اینها می‌گذرد. به نظر من بزرگ‌ترین شاخصه اخلاقی شهید، قلب رئوف و مهرایش بود.

ارتش فدای ملت

همسر شهید در ادامه می‌گوید: «در این هشت سال حمزه‌جان، یک جمله را دائم تکرار می‌کرد. این شعار زمزمه همیشگی او بود. می‌گفت ارتش فدای ملت. یک بار پرسیدم که حمزه شما این جمله ارتش فدای ملت را نمی‌خواهید رها کنید؟! گفت تا زمانی که جان در بدن دارم، این شعار بر لب‌های من جاری است تا به حقیقت نپیوندد، رهايش نمی‌کنم. او در ساعت ۴:۲۰ باامداد شنبه ۵ آبان سال ۱۴۰۳ شعارش به حقیقت پیوست و ارتش فدای ملت شد.

خانم‌جان! می‌دانم شما جوانی و نیاز به سر پناه داری، می‌دانم بچه‌هایم کوچک هستند و به بابا نیاز دارند، اما این را بدان که **سیدعلی به سرباز نیاز دارد. من همان روز اولی که به خواستگاری شما آمدم، گفتم که من قبل از هر چیزی سرباز وطن هستم. قبل از اینکه فرزند خانواده‌ام باشم و حتی اگر خدا قسمت کند و بخواهم رفیق زندگی شما باشم، سرباز وطنم هستم**



السای ۷ساله و الارز ۲ماهه

همسر شهید از دو یادگار شهید هم محبت می‌کند. از السا و الارز. او می‌گوید: «من و حمزه‌جان هشت سال در کنار هم عاشقانه زندگی کردیم و نمره زندگی ما تولد دو دختر بود، السای هفت ساله و الارز دو ماهه. واقعاً وجود الارز در زندگی ما لطف و رحمت خدا بود. در مورد دخترم چندان فرصت نشد که تصمیمی بگیریم. چون او دو ماه دارد و طفل شیرخوار است، اما راجع به السا همه اطرافیان که با ما در ارتباط هستند و همه خانواده می‌دانند که السا بیشتر از آنچه باید به مادرش وابسته باشد، به پدرش وابسته بود. السا تمام وقتش را کنار پدر می‌گذراند. از لحاظ عاطفی باید به من که مادرش هستم، وابسته می‌شد، اما او به پدرش وابستگی شدید داشت. حمزه‌جان در مورد نوع تربیت السا می‌گفت خانم من می‌خواهم السای تربیت شود که الگوی جامعه‌اش باشد. من فکر می‌کنم که عزت خداوند نصیب ما شد و به ما لطف کرده است که السا من حالا بعد از شهادت بابا یک الگو شده است.

او بعد از شهادت پدرش می‌گوید من قوی و شجاع می‌مانم، مثل پدرم.

بابا می‌آید!

همسرانه شهید به آخرین دیدارشان می‌رسد، او می‌گوید: «حمزه صبح همان روز، همراه با پدرش برای کار بنایی به ساختمانی رفته بود. حدود ساعت ۳:۳۰ با من تماس گرفت که من در مسیر خانه هستم. اگر امکان دارد ناهار من را آماده کنید که من سریع بخورم و به محل کارم بروم. وقت رفتن، دخترمان السا با کمال تعجب برای اولین بار بهانه بابا را گرفت و به دنبال پدرش گریه کرد. به حمزه گفتم بچه را آرام کن. ببر. اجازه نده که گریه کند. گفتم السا تو را می‌خواهد. خودت آرامش کن. گفت نه می‌توانم بگویم می‌مانم و نه تحمل دیدن اشک‌هایش را دارم. هر طور بود با هر تر رفتنی که می‌توانستم او را به داخل خانه آوردم. دو سه ساعتی السا بقراری کرد و ناآرام بود. حالش را نمی‌فهمیدم.



اولین بار بود که اینطور شده بود. او به مأموریت‌ها و سرشلوغی‌های پدرش و ۴۸ ساعت شیفت بودن‌های حمزه عادت داشت، اما نمی‌دانم این بار چه شد که او اینگونه بیقراری کرد. حدود ساعت ۱۱:۳۰ شب با حمزه تماس گرفتم و گفتم می‌توانی صحبت کنی؟ گفت السا نا آرامی می‌کند؟ گفتم بله، اما بهتر شده. گفت چه کردی؟ گفتم همین که قول دادید فردا صبح بر می‌گردید او آرام شد. بعد از رفتن شما هم دائم در خانه می‌گوید که بابا فردا صبح می‌آید، اگر امشب بخواهیم و بیدار شویم، بابا می‌آید. انتظار آمدن شما و دیدن‌تان او را آرام کرده است.

گفت بله قول داده‌ام که فردا بیایم، بعد گفت سعی می‌کنم که بیایم. ساعت نزدیک ۱۲ است. بچه را بخوابان فردا از مدرسه عقب نماند. حتی در آن شرایط نگران تربیت بچه‌ها بود.

من با حمزه خداحافظی کردم و بچه‌ها را کنار خودم خواباندم. یک خبرهایی از طریق رسانه‌ها شنیده بودم

و همین من را کمی نگران کرد. خوابم نمی‌آمد. ساعت ۱۲:۳۰ مجدداً با حمزه تماس گرفتم و گفتم حمزه اوضاع خوب است؟ گفت چطور؟! گفتم خبرهایی شنیده‌ام

که نگران شدم. گفت نه نگران نباش چیزی نیست، برو بخواب. خیلی خیالم با شنیدن این جمله حمزه راحت شد. گفتم باشد حالا که شما اینطور می‌گویی، خیالم آسوده شد. کمی بعد حمزه به من پیام داد و نوشت حلالم کن. با خنده برایش نوشتم، جدی بگو چی شده؟ نوشتم خبریه؟

نوشتم: آن‌شاءالله هر چه خیر است برای من پیش آید. نوشتم مراقب خودت باش و آن‌شاءالله هر چه خیر است برایت پیش بیاید. در آن لحظه اصلاً به ذهنم نرسید که احتمال شهادت اوست. از سر نگرانی تا ساعت چهار صبح بیدار بودم. نزدیک ساعت پنج صبح که شد با خودم کلنجار می‌رفتم که با حمزه تماس بگیرم یا نه؟! نکند مزاحم کارش باشم، نکند خواب باشد و تا تماس من هراسان شود. نکند دلشوره بگیرد که چرا تماس گرفتم؟! نهایتاً دیدم نمی‌توانم بیکار بنشینم و ساعت ۴:۴۰ پیام دادم که حمزه جان بیداری؟ اگر بیداری جواب بده. از استرس نفسم بالا نمی‌آید. جوابی نیامد. ۱۰ دقیقه – ۲۰ دقیقه، منتظر ماندم، اما خبری نشد. ناچاراً تماس گرفتم، اما گوشی او را در دسترس نبود. با خودم گفتم احتمالاً اتفاقی برایش افتاده است. تنها چیزی که از نحوه شهادت او می‌دانم این است که حمزه می‌دید، موشک به سمت او می‌آید. می‌دانست که چه اتفاقی برای او خواهد افتاد، اما لحظه‌ای نهراسید و جای خالی نکرد و ایستاد. او تا لحظه آخر ماند و جانش را همانطور که خودش دوست داشت، تقدیم کشورش، امامش و مردمش کرد. ماند و شعار ارتش فدای ملت را تحقق بخشید. پیکر اربا اربای او را برای ما آوردند، اما می‌دانم او برای همیشه به قول آیه ۶۹ سوره عمران عند ربهم، برزقون است. او برای همیشه جاودان شد.

حرف‌های حمزه از زبان من جاری شد

از خطابه‌اش می‌پرسم از اینکه چه شد که خواست اسرائیل صدایش را بشنود، می‌گوید: «در آن شرایط غلغله‌ای در روح و جسم من افتاد از سوسوی یک کینه و خشم بسیار عطشمی از اسرائیل در دل داشتم. آن اقتداری که دیدید و آن خطابه همه‌اش حرف‌های حمزه‌ام بود که از زبان من جاری شد. بعد از شهادت حمزه با خودم فکر می‌کردم چه کسی می‌تواند این درد فراق را تسکین دهد؟! چه کسی می‌تواند دست نوازش پدرانه‌اش را بر سر من بکشد و من را تسلی بدهد. روز تشییع از برادران ارتشی خواستم در صورت امکان مدامت دیدار من را با ولی امرم، حضرت آقا فراهم کنند که خیلی زود این خواسته اجابت شد. من به دیدار حضرت آقا مشرف شدم. دیداری که مرهم دل داغ‌دیده من شد. به دست‌بوسی ایشان رفتم. همانند دختر بچه‌ای بودم که از همه دنیا بریده و خسته شده و سر بر زانوی پدر می‌گذارت تا آرام شود. به لطف خدا زیارت جمال‌شان چنان آرامشی به من داد که می‌توانم یک تنه مقابل هزاران هزار صهیونیستی بایستم.